



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۵

ای دشمن روزه و نمازم  
وی عمر و سعادت درازم

هر پرده که ساختم دریدی  
بگذشت از آنک پرده سازم

ای من چو زمین و تو بهاری  
پیدا شده از تو جمله رازم

چون صید شدم چگونه پریم  
چون مات توام دگر چه بازم

پروانه من چو سوخت بر شمع  
دیگر ز چه باشد احترازم

نزدیکتری به من ز عقلم  
پس سوی تو من چگونه یازم

بگداز مرا که جمله قندم  
گر من فسرم وگر گدازم

یک بارگی از وفا مشو دست  
یک بار دگر ببین نیازم

یک بار دگر مرا فسون خوان  
وز روح مسیح کن طرازم

بر قنطره بست باج دارم

از بهر عبور ده جوازم

خاموش که گفت حاجتش نیست  
در گفتن خویش یاوه تازم

خاموش که عاقبت مرا کار  
محمود بود چو من ایازم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۸۵۷

آن ایاز از زیرکی انگیخته  
پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجره خلا  
چارقت اینست منگر درعلا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست  
اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌دهد کسی را اندرو  
بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را  
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو  
نیم‌شب بگشای و اندر حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن  
سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد  
از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش  
وانگه او گندم‌نمای جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی  
کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم‌شب آن میر با سی معتمد  
در گشاد حجره او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان  
جانب حجره روانه شادمان

که امر سلطانست بر حجره زنیم  
هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر  
از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست  
بلک اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش این عشیق  
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بد گمان  
تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غش و غل  
باز از و همش همی‌لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود  
من نخواهم که برو خجلت رود

این نکردست او و گر کرد او رواست  
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام  
او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتمی دور از آن خو و خصال  
این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید  
کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای  
جمله هستی ز موجش چکره‌ای